



حکمت

امام (رضاع)
بحار الانوار

خدا رحمت کند کسی را که این امر ولایت ما را زنده می‌سازد. پرسیده شد امر شما چگونه زنده می‌شود؟ فرمود علوم و معارف و احادیث ما را فرا گرفته و به دیگران پیام‌وزد زیرا مردم اگر با زیبایی‌های سخنان ما آشنا گردند از ما پیروی خواهند کرد.

روایتی از زندگی شهید حبیب... جوانمردی شهیدی که جای خالی پدر بود



شده است. جایی که خیلی وقت بود مدال جوانمردی را اندازه‌اش کرده بود. مدال جوانمردی که حتی مستخدم مدرسه را هم به دادنش تشویق می‌کرد. آن زمانی که زنگ خانه می‌خورد و بچه‌ها با شور و هیجان به خانه‌هایشان می‌رفتند، کمر خمیده مستخدم می‌شد باری بر دوش حبیب... که مسئولیت جدیدی را متقبل شود. به مستخدم گفته بود تمیز کردن کل کلاس‌شان با او. با وسواس خاصی شروع می‌کرد به مرتب کردن و دست آخر هم سطل آشغال بزرگ کل مدرسه را می‌برد بیرون از محوطه. مسئولیت‌پذیری حبیب... که پدر برایش دیکته کرده بود، به همین سادگی دست از گریبان‌ش برنمی‌داشت. سال ۵۷ بود که ۱۶ سالگی‌اش مقارن شد با بحبوحه انقلاب. انقلابی که شورش‌ها و اعتراضاتش در بهبهان کم از پایتخت نداشت. همان زمان که سرهنگ امیری را فرستاده بودند به شهر. می‌گفتند در شکنجه معترضان، دست همه ساواکی‌ها را از پشت بسته. در یکی از همین اعتراضات بود که میان جمعیت خودش را با جیبش جا داد و با غیظ هرچه تمام‌تر، کلتی برداشت و بلندگوی مسجد را مستقیم هدف گرفت. این چیزی نبود که اهالی بهبهان آن را به راحتی بپذیرند. بی‌حرمتی به مسجد خط قرمز آنها بود. اما سرهنگ ساواکی دلش پرتر از این حرف‌ها بود. با فریاد بیشتر مرگ بر شاه مردم، دستور حمله به مسجد را داد و بعد هم در یک چشم به هم زدن فرمان آتش زدن قرآن‌ها را. حبیب... آن روز در میان جمعیت معترضان بود. دیدن این ماجراها برایش گران تمام می‌شد. دیگر کلت سربازان هم حریف جلورفتن و شعاردادنش نبود. تنها وسیله دفاعی‌اش در برابر تیربار آنها، سنگ بود. سنگی که هنوز از مشت‌هایش تمام نشده، با تیر کاری سرباز ساواکی به یکباره با خون قرمز شد و پخش خیابان‌های بهبهان. آن روز حبیب... روزه بود. خونی که از او رفته بود، با خشکی لب‌هایش، کربلائی را در دل اهالی به راه انداخته بود. از خوردن آب امتناع می‌کرد. می‌گفت می‌خواهم مانند اربابم حسین علیه السلام شهید شوم و شهید شد. شهیدی که نامش را برد جزو اولین شهیدان انقلاب، آن هم در ۱۶ سالگی. شهید حبیب... جوانمردی، در ۲۳ مرداد سال ۵۷ سرمشق پدر را برای خود دیکته کرد.

روزی فهمیدند حبیب... حساب و کتاب و کتاب زندگی‌اش از یک پسر ۱۲-۱۰ ساله فراتر رفته که برای دادن خمس پول‌هایش رفت سراغ روحانی محل. او که در تابستان آن سال خودش را مشغول کار بنایی کرده بود، از دو قرانی که روزانه دریافت می‌کرد، یک قرانش را به فقرای محل می‌بخشید و یک قران باقیمانده را بعد از پرداخت خمس سالانه، خرج خودش می‌کرد. خمس در آن روزهای قبل از انقلاب که بیشتر سن و سال دارها را برای حسابرسی‌اش به مساجد می‌کشاند، داشت ریش یک کودک ۱۲ ساله پشت لب سبز نشده را بلند می‌کرد. حبیب... اخلاقش طوری بود که همیشه توپ را می‌انداخت وسط دروازه حریف. حریفش هم فرقی نداشت چند مرده حلاج باشد. همین که اسم و رسم حسابی پشت‌قباله‌اش می‌خورد، در مسابقه با حبیب... ناکام بود. نمونه‌اش هم وقتی بود که در مدرسه، چو انداختند تیم قوی و زرنگی می‌خواهد برود به مصاف با تیم حبیب... نتیجه از قبل تعیین شده بود. کسی حتی فکرش را هم نمی‌کرد که تیم حبیب... برنده میدان شود، اما شد! درست وقتی زمان مسابقه را انداختند دم‌های ظهر، حبیب... بچه‌های تیمش را جمع کرد و برای آنها از ویژگی‌های نماز اول وقت گفت. آخر هم چند دقیقه مانده به بازی، همه را جمع کرد و برد مسجد محل. می‌گفت برکت نماز اول وقت زیاد است. راست هم می‌گفت به برکت همان نماز، آن روز مدال اول شدن را انداختند به گردن‌شان. مدال اولی که بعدها بعد از رفتنش تازه بر همه اثبات شد که جای خوبی جاگیر

اوضاع قبل از انقلابی که قمارخانه‌ها برپا بود و تلویزیون، آموزشش با صحنه‌های زننده و غیراخلاقی عجین، چهارچشم حبیب... کوچک به کار بود تا مبدا دوری پدر، دین را از خانه خاندان جوانمردی بگیرد. ذره‌ای احساس خطر در خانواده او را برای گفت‌وگوی دوستانه با برادرهایش به گوشه‌ای می‌کشاند و نصیحت‌های اخلاقی را روانه گوش‌هایشان می‌کرد. حبیب... برای خودش هم برنامه‌ها داشت. می‌ترسید راهنمایی‌هایش به راه نباشد. پس در آن روزگار که مسجد، پاتوقی بود برای پیرمردها و جای پای کودکان او در آن فضا، برای عده‌ای بیش از حد گشاد بود، پای ثابت منبرهای روحانیون بود. اخلاق یاد می‌گرفت و قرآن و نهج‌البلاغه می‌خواند. خطبه‌های حضرت علی را چراغ راهش می‌کرد و خودش را برای تربیت برادرانه‌اش آماده. تربیتی که شب به شب در قالب دوره‌های خانوادگی تزییق می‌شد به عقاید دینی خاندان جوانمردی‌ها. خاندانی که حالا رفتار و اخلاق و دینمداری‌شان را دو دستی داده بودند به دست کودک بزرگ خانه. کودکی که خیلی خوب درس جوانمردی را از پدر آموخته بود. حبیب... همان‌طور ساده‌ساده نبود که یکباره شد حبیب خدا. حبیب... پله‌پله راهی را رفت که جوانمردهای آن روزگار می‌رفتند. جوانمردهایی که حتی حواس‌شان به لقمه‌های غذا هم نبود! امکان نداشت لب به غذایی بزند که از وضعیت دینمداری‌شان آورش بی‌اطلاع باشد. خواه می‌خواست نذری باشد یا شیرینی دهان شیرین کن. اهالی محل از همان

آن زمانی که هشت ساله یتیم شد و سایه‌اش افتاد روی سر خانواده، شاید فکرش را هم نمی‌کرد در آینده، الگویی می‌شود برای پسری که قرار است سال‌ها نامش بر سر زبان‌ها بیفتد. فقیر بودند و ندار. وقتی هشت ساله شد سرپرست خانه و جای خالی پدر را برای مادر و برادر سه ماهه‌اش پر کرد. همه می‌دانستند او در کودکی، دارد طعم مردانگی را زیر زبانش مزه می‌کند. صبح‌ها که مادر از خواب بیدارش می‌کرد و او را میان هیاهوی بازی بچه‌های محل، برای کارگری می‌فرستاد، دعای خیرش را هم روانه پسر می‌کرد. مسئولیت دیکته شده به پسر، طولی نکشید که سال‌ها بعد، سرمشق زندگی شد برای حبیب... حبیب... حالا فرزند همان پسر یتیم‌شده دیروز بود. پدر آن قدری برای حبیب... ارج و قرب داشت که خود به خود شد الگوی تمام عیارش در زندگی. البته برادر بزرگ خانه بودن هم در این انتخاب بی‌تأثیر نبود. خانه‌شان بهبهان بود، اما خارج از شهر، بنایی می‌کرد. سایه پدر که در ایامی از هفته از سر خانه کم می‌شد، حبیب... به یاد ایام بچگی پدر، خودش را از کودکی بزرگ کرد تا بتواند جای خالی پدر را برای مادر و برادرهایش پر کند. حبیب... می‌دانست پدر خسته از کار روزانه شاید نتواند روی تربیت بچه‌ها آن قدری وقت بگذارد. پس آستین همتش را بالا زد و خودش را به راه آورد تا صراط مستقیم را به یاد برادرانش بیندازد. در آن

عطیه شمس
چاردیواری

قرار معنوی

به یاد شهید مدافع حرم، روح... مهرابی
روح... مهرابی، یازدهمین روز از دومین ماه سال ۱۳۶۱ به دنیا آمد. هم‌زمان با سالروز میلاد امام امت و او همنام روح... خمینی شد. خانواده شش نفری‌شان پر بود از صفا و صمیمیت و مهربانی. مدیریت و تربیت پدر، در کنار مهربانی و صفای مادر، در خانواده محیط امنی برای رشد فرزندان ایجاد کرده بود. روح... از کودکی

به عراق، در حالی که آماده بازگشت به میهن بود متوجه شد چند تجهیزات نظامی در منطقه عملیاتی عاشورا زمینگیر شده و نیاز به بازسازی دارند. همراه هم‌رزمش حمیدرضا مرادی داوطلبانه راهی منطقه عملیاتی شد. صبح روز جمعه دوم آبان سال ۱۳۹۳ در حین مأموریت در تله انفجاری که توسط نیروهای خبیث داعشی در منطقه جرف الصخر عراق تعبیه شده بود، قرار گرفت و در عروجی آسمانی، حضوری جاودانه یافت و در ۳۲ سالگی شهید مدافع حرم شد.

علاقه زیادی به کارهای فنی داشت و درس و کار و زندگی‌اش را بر مبنای همین علاقه پیش برد. مقطع راهنمایی را که تمام کرد به پیشنهاد پدر لباس پاسداری تن کرد و به انجام خدمات فنی در مرکز بازسازی زرهی شهید زین‌الدین مشغول شد. آن‌گاه که خاک کشورهای اسلامی در زیر آتش داعشیان قرار گرفت روح... که تخصص و توانمندی لازم را داشت تصمیمش را گرفت. داوطلب اعزام به عراق شد و از طریق مؤسسه شهید زین‌الدین با عنوان تکنیسین ادوات جنگی اعزام شد. روح... پس از پایان ۴۰ روز اعزام